



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هشتصد و نود و نهم





خانم مهردادخت از چالوس



به نام خدا و با عرض سلام خدمت همه بزرگواران

برداشتی از غزل ۴۳ در برنامه ۹۲۲

کاهل و ناداشت بُدم کار درآورد مرا
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

وقتی ما به این جهان قدم گذاشتیم و با چیزهای آفل همانیده شدیم و چرب و نوش لذائذ دنیایی ما را به دام خود انداخت، با لذت کاذبی که از آن‌ها می‌بردیم، کاهل شدیم و اینرسی پیدا کردیم، یعنی می‌خواستیم به این وضعیت کاذب خود ادامه بدهیم و در صدد تغییر و تبدیل هشیاری خود نبودیم که منظور خداوند بعد از آمدن ما به این جهان و همانیده شدنمان بود. با اینکه در مال و ثروت هم بودیم ولی باز ناداشت داشتیم یا به عبارتی حس مفلسی و بی‌همه چیز بودن می‌کردیم، اما به محض اینکه دردها ما را بیدار کرد و شروع به فضاگشایی در اطراف اتفاقات کردیم و زندگی دوباره به مرکز ما آمد، ما را به کار سازنده که عدم نگه‌داشتن مرکزمان بود واداشت و نتیجه این عمل را هم در زندگی خود دیدیم که چقدر زندگی ما باکیفیت‌تر شد چقدر روابطمان با دیگران بهتر شد چون آنها را از جنس زندگی پنداشتیم.

پس این طوطی شکرخوار فضای گشوده شده، همچون شکر همانیدگی های ما را خورد و زندگی ما شکر اندر شکر شد. بنابراین تنها راه نجات ما از این من ذهنی که اول برایمان لذت بخش بنظر می آمد، فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و زندگی نخواستن از اتفاق است، درواقع بی مراد کردن من ذهنی و کوچک شدن آن است.

مولانای جان از ما می خواهد که فضای درون را مرتب باز کنیم تا خورشید ازلی در ما طلوع کند و بتابد و این فضای منور به نور خدا ما را پیروراند، نه این که جهان مادی ما را پرورش دهد که در اینصورت در همان وضعیت همانیده بیشتر می مانیم.

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان
بر صفت گل به شکر پخت و پیرورد مرا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

وقتی ما خود را در من ذهنی ناتوان دیدیم و گفتیم از عهده این تبدیل بر نمی آییم، نمی توانیم درد هشیارانه را تحمل کنیم، در این موقع که این فکرها را می کردیم، زندگی به ما گفت: ای سره، یعنی ای هشیاری خالص که از جنس من هستی، چطور این من ذهنی تو، مرا زبون یافت و فکر کرد که قادر به تبدیل تو نیستی؟

گفتم ای چرخ فلک، مرد جفای تو نیم
گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

ما هم گفتیم دیگر با تو بازی شطرنج نمی کنیم، مقاومت و ستیزه‌ای نداریم، تخته نردی هستیم تا تو خودت روی
ما بازی کنی، یعنی ما با این فکرهایی که برحسب همانیدگی‌ها می‌کنیم نباید با تو به بازی مشغول شویم. حال
فضا را باز می‌کنیم تا تو اتفاق‌ها را با تاس کن فکانت در تخته زندگیمان بیندازی و هر چه آمد می‌پذیریم.

ای شه شطرنج فلک، مات مرا، بُرد تو را
ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

حالا متوجه شدیم که آنقدر تشنه تو و این فضای گشوده شده هستیم که می‌خواهیم این بحر را بخوریم و این سزاوار ماست. وقتی شروع به فضاگشایی کردیم و متوجه زیبایی و حسن و جمال آن فضای یکتای یعنی خودت شدیم، نسبت به جهان، دیگر غریب شدیم و دور ماندیم. وقتی یکتایی تو اینقدر بی‌نظیر هست، چطور نمی‌تواند ما را هم یکتا بکند؟

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک
بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا

حُسنِ غریب تو مرا، کرد غریب دو جهان
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

بعد متوجه شدیم که هرچه فضاگشایی می‌کنیم، این همانیدگی‌هایمان زردتر و پژمرده‌تر می‌شوند و در نهایت خزان می‌کنند و ما به‌سوی گلستانی می‌رویم که ما را بیشتر زنده می‌کند و زندگیمان هم شکوفاتر می‌شود و از حیرت هم دست خود را می‌گزیم و مفتون این فضای گشوده‌شده می‌شویم، بعد می‌بینیم که داریم در تمام کائنات شهره آفاق می‌شویم و دیگر نیازی به مشهور شدن از طریق خودنمایی من‌ذهنی نداریم.

رفتم هنگام خزان، سوی رزان، دست‌گزان
نوحه‌گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را
شهره آفاق کند این دل شبگرد مرا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

با این عدم کردن مرکزمان متوجه شدیم که عَلم ما با دم ایزدی راست می‌وزد یعنی صادق شدیم، درحالی‌که با من‌ذهنی صدقی در گفتار و کردارمان نبود. پس تو دوباره این بال حضورمان را به خوشی باز کن ما صادق شدیم.

خورشید در صبح سرد طلوع می‌کند تا به آن گرما و روشنایی ببخشد، پس خورشید درون ما هم با این فضاگشایی وقتی دردهایمان بالا می‌آیند، طلوع خواهد کرد.

راست چو شقه عَلمت رقص کنانم ز هوا
بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا

صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند
از پی خورشید توست این نفسِ سرد مرا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

اگر جزوی از بدن ما بریده شود و قطع گردد، درد می‌کند. ما که جزوی از کل به‌عنوان هشیاری هستیم اگر از تو دور بمانیم، چطور ممکن است درد فراق تو را نکشیم؟

اگر من ذهنی ما یا دیگران ما را برنجاند و ناکام کند، با فضاگشایی کردنمان سپاسگزارا می شویم، چون این بی مرادی یک همانیدگی را به ما نشان می دهد. پس آن کس صفتی از خداوند دارد که باعث رنجش ما شد، اما در من ذهنی ما حتماً می رنجیدیم و آسیب می دیدیم.

جزو ز جزوی چو بُرید از تن تو، درد کند
جزو من از کل ببرد، چون نبود درد مرا؟

بنده آنم که مرا، بی گنه آزرده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

پس این خواسته های من ذهنی ما قسمتی از قضا و قدر هست، ولی برای مدت کوتاهی باید به این خواسته ها دامن می زدیم و بعد باید متوجه می شدیم که این جهان، جهان بی مرادی است و بی مراد شدن در این جهان ما را به مراد اصلی که وصال ما به عشق است، می رساند.

فقط سخن گفتن در این مورد هم مثل گرد به پا کردن اسب هست که باید سخن را کوتاه کرد تا عملاً با فضاگشایی، این خورشید از درونمان طلوع کند و حرف بزند و عشق را جاری کند. هرچند این گرد هم تا حدودی باعث باز شدن چشم جان ما می‌شود، ولی خاموشی و انصتوا کلید موفقیت هست.

هر گسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا

اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

با کمال احترام و تشکر از همه دوستانی که در این مسیر زحمت می‌کشند به‌ویژه پدر بزرگوار و جوانان و کودکان عشق

مهردخت از چالوس



خانم زهرا از تهران



با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و همراهان جان

برداشتی از برنامه ۹۱۹ که حاوی ابیات بسیار تاثیرگذار بود و مثل جواهرات در این برنامه خودش را نشان می‌داد، را بیان می‌کنم.

در برنامه آقای شهبازی گفتند که عینک‌های فرعون یعنی من‌ذهنی خود را شناسایی کنید و بنده هم عینک‌ها را شناسایی کردم اما الان که دارم می‌نویسم، می‌خواهم عینک‌هایی که در وجود ما هست و اگر فعال بشود این عینک‌ها می‌توانند تمام عینک‌های فرعون وجود ما را نشان بدهند را به اشتراک بگذارم و ما می‌توانیم خانه دل‌مان را که باید مطهر و پاک باشد، هر لحظه این ناخالصی‌ها را از وجودمان جارو کنیم و با خداوند به وحدت برسیم.

اولین عینک شناخت خود: عینک عدم است.

عدم اصلاً در مرکز ما وجود دارد ولی در زیر خروارها هم‌هویت شدگی با اجسام دفن شده، با اولین آگاهی، که ما می‌توانیم با اصل‌مان دوباره ارتباط برقرار کنیم خودش را به ما نشان می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۷۲

آنکه به رقص آورد پرده دل بردرد
این همه بویش کند، دیدن او خود جداست

دومین عینک شناخت خود: عینک انصتوا است.

انصتوا، خاموش کردن ذهن، ارتباط با سکوت درونمان که اصلاً نمی دانستیم که سکوت جنس خداوند است. به ما فقط از اوان کودکی یادمان دادند که حرف بزنیم و مورد تشویق قرار گرفتیم و با این روال بزرگ شدیم و همین باعث شد که متوجه نشویم چقدر در قلیل و قال ذهن زندانی شدیم و تمام دردهای وجودمان از همین حرف زدن، تعریف کردن خود، مقایسه خود، برتری طلبی، فخرفروشی به وجود آمده، همه چیز را فرم می دیدیم. وقتی عدم را در مرکزمان دیدیم برای اولین بار، ذهنمان خاموش شد، دیدیم یک چیزی در آن عدم هست که تا حالا تجربه نکرده بودیم و آن هم سکوت عدم بود. برای اولین بار خاموشی و سکوت را تجربه کردیم و چقدر خوشایند برای ما بود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۱۶۰۳ و ۱۶۰۴

من بدم غافل به شغل قال و قیل
بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون به جد مشغول باشد آدمی
او ز دید رنج خود باشد عمی

سومین عینک شناخت خود: عینک الست است.
الست به ربکم:

آیا من پروردگار تو هستم؟ وقتی وارد فضای عدم شدیم و خاموشی گزیدیم، از ما سوال شد: ای مرد کار، تو از جنس من هستی یا نه؟ و ما آنجا جواب دادیم بلی، از جنس تو هستیم و آنجا بود که فهمیدیم که تمام وجودمان خدایت است ازلی و ابدی است و فقط برای مدتی در جسم هستیم. پس تمام آنچه که من ذهنی به ما القاء می کند که این کار را بکن یا نکن، این از زندگی نیست، مقاومت و قضاوت و هم هویت شدن از من ذهنی است برای بقای خودش و به خاطر همین در چاه من ذهنی زندانی هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۱۶۴۴ و ۱۶۴۵

هر زمان دل را دگر رایی بُود
آن نه از وی، لیک از جایی بُود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل
عهد بندی تا شوی آخر خجل؟

عینک چهارم شناخت خود: عینک قضا و کن فکان.

وقتی وارد فضای عدم شدیم و خاموش شدیم و الست را لبیک گفتیم، آن وقت برای رهایی از چاه فرعون وجودمان، متوجه شدیم که باید اجازه بدهیم قضای الهی که در هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند و خانه دل‌مان را جارو کند و آشغال‌های آن را بیرون بیندازد را فقط نگاه کنیم و قیل و داد نکنیم و درد هوشیارانه بکشیم و وقتی خدا اینها را دید، آن وقت به کن فکان دستور می‌دهد که بشو و می‌شود و مرکز ما به وسیله کن فکان پاک و خالص می‌شود و نیاز به هیچ کاری از طرف ما نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۱۶۸۷

گفت: می‌دانم سبب این نیش را
می‌شناسم من گناهِ خویش را

پنجمین عینک شناخت خود: عینک جف‌القلم است.

وقتی وارد فضای عدم شدیم و خاموش و الست را لبیک گفتیم و به قضا و کن‌فکان اجازه کار دادیم و فهمیدیم
که کن‌فکان مرکزمان را پاک می‌کند، آن‌موقع خداوند بابت خاموشی و شناخت جنس اصلی‌مان و درد هوشیارانه
و پاک کردن مرکزمان به ما هدیه خودش را با جف‌القلم می‌دهد و ما می‌بینیم که کارها در درون و بیرون خیلی
عالی شده. دیگه همش شکر و صبر و حزم و امنیت و قدرت و عقل‌خدایی را بیشتر حس می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۵۲۰

جمله قرآن هست در قطع سبب
عزِ درویش و، هلاکِ بولهب

ششمین عینک شناخت خود: عینک تسلیم و فضاگشایی است.

وقتی هدیه خداوند از طریق عدم و لبیک الست و پذیرش قضا و کن فکان و جفالقلم و انصتوا به ما داده شد، نوبت عینک تسلیم و فضاگشایی است که در هر لحظه و هر ساعت از چشم خود جدا نمی کنیم و هر اتفاقی که می افتد چه در درون و چه در بیرون یا فکرهای که ذهن می آورد از گذشته یا در مورد آینده را فقط با این عینک نگاه می کنیم و باعث می شود که این توهم یعنی من ذهنی کوچک و کوچک می شود و یک روزی دیگر خانه دلمان طهرا بیتی: خانه ام را پاک کنید. تحقق پیدا می کند. بدون هیچ هم هویت شدگی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۳۴

طهرا بیتی بیان پاکی است
گنج نور است، ار طلسمش خاکی است

خانه دل را باید از پلیدی ها پاک کرد، کالبد عنصری، گنجینه انوار الهی است، اگر چه طلسم آن، جسم خاکی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۱۷۴۵

خوشر از تجرید از تن وز مزاج
نیست ای فرعون بی الهام گنج

آخرین عینک شناخت خود: عینک کرمانا و کوثر (گرامیداشت و فراوانی خدا).

کرمانا و کوثر بازتاب مرکز عدم و لبیک به الست و پذیرش قضا و انجام کن فکان و درک جفالقلم و فضاگشایی و انصتوا است، البته همه این عینک‌ها عینکی نیست که به چشم بزنیم، بلکه باید با عدم که لباس فرم پوشیده ارتباط برقرار کنیم و در همان فرم، بی‌فرمی خودمان را درک کنیم و متوجه می‌شویم که ما فراوانی‌اندیش شدیم و از شرم و حیای من‌ذهنی خبری نیست و مهربان شدیم، عشق را در هستی جاری می‌کنیم، به کسی کاری نداریم، همه هستی را دوست داریم و در تمام هستی جلوه زندگی را می‌بینیم و بهترین‌ها را از وجودمان به هستی می‌ریزیم و مراحل تبدیل خودمان را انجام می‌دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۱۷۵۳

هر قدم را از سر بینش نهم

از عثار و، اوفتادن وارهم

با سپاس، زهرا از تهران



خانم زهره از آمل



با سلام

برنامه شماره ۹۰۷، خلاصه برداشت غزل ۲۹۹۶ مولانا:

۱- گر من ز دست بازی هر غم پزولمی
زیرک نبودمی و خردمند، گولمی

اگر من تنها از دست شوخی و بازی زندگی، از غم هر همانیدگی که به مرکز راه می یابد توجه کنم، تاثیر بپذیرم و آشفته حال شوم؛ خوب در این حالت کجا زیرک و خردمندم؛ یعنی نیستم، چون با من ذهنی مخرب فریفته شده و نقطه چینها را اصل خود می دانم و با جدی گرفتن آنها مدام به گذشته و آینده دور رفته و درک این لحظه بینهایت ابدی و نزدیک را بکلی از دست می دهم.

۲- گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل
گه در صعود آنده و گه در نزولمی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

اگر آفتاب عشق، گرمای تابش نور خدواندی نبود، به مرکزمان راه نمی یافت، ما حقیقتاً چون زُحل، گاه با اتفاق خوب روزگار به سمت بالا (صعود) و گاه با اتفاق بد روزگار به سمت پایین (نزول) می رفتیم؛ پس احوالات من ذهنی ما بستگی به تغییرات اتفاقات بیرونی، مدام بالا و پایین می شوند و این کاملاً اشتباه و کارافزاییست. اما ما به عنوان امتداد هوشیاری در این دم زنده، با مرکز عدم شده از جنس خود زندگی دانسته ایم که حالمان هیچ به موقوف علت های بیرونی بستگی ندارد بلکه دائماً باثبات و پایداریم، البته اگر فضاگشایی پیایی را ادامه دهیم.

۳- وَرْ بوی مصرِ عشق، قلاوز نیستی
چون اهلِ تیهِ حرص، گرفتارِ غولمی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

و اگر در بوی مصرِ عشقِ قلاوز یعنی رهبر و پیشرو نیستی، چون ناآگاهانه می خواهی با ادعای می دانم های من ذهنی نابخرد، بر اساس الگو عمل های ذهن شرطی شده با هر باورِ کهنه (فکری) بچسبی و بسنجی. آنگاه برای حرص هر چه بیشتر بهتر، می کوشی و همچون اهل بیابان بی آب و علف می مانی. البته که از غول آدرس های نادرست دریافت می کنی و این گونه در گورِ ذهن گرفتار و کور می مانی.

۴- وَرْ أَفْتَابِ جان‌ها، خانه‌نشین بُدی
در بندِ فَتَحِ باب و خروج و دُخولمی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

و اگر آفتاب جان‌ها، بصورت عدم در مرکزمان طلوع می‌کند، سعادت و نیک‌بختی شامل حال ما می‌شود.
حال دیگر نباید خانه‌نشین شویم، بلکه باید هرچه زودتر با علم فضاگشایی تند تند فضای درون را بگشاییم تا از
ذهن تماماً خارج شویم؛

وگرنه در بند باب و خروج و دُخولمی. یعنی با گوش دادن به حرفهای وسوسه‌گر من‌ذهنی بدکار و دردمند با
چیزهای بیرونی تحریک می‌شوی و فریفته و در نهایت به دامش می‌افتی و دچار مسئله‌بینی، مانع‌بینی،
دشمن‌سازی و کمیاب‌اندیشی می‌شوی.

پس، ما همچون آفتابی در یک ذره نهان می‌خواهیم که با گشودن فضای درون، دلمان را به اندازه بینهایت بزرگی خداوند وسعت ببخشیم تا علاقه‌مان نسبت به چیزهای بیرونی بریده شود، در این صورت ناگهان آن ذره هوشیاری دهانش را می‌گشاید و ما با مراقبت از خویشتن‌داری خود، سعی بر این داریم تا دستورات شکل واهمانش را بدرستی اجرا کنیم و دیگر از بندِ فتحِ باب خارج، داخل نشویم.

۵- وَرْ گُلستانِ جانِ نَبْدی مُمتَحَن نَواز
من چون صَبَا زِ باغِ وِفا، کی رَسولَمی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

و اگر گلستانِ جانِ مُمتَحَن نَواز نبود، ما همانند بادِ صَبَا از باغِ وِفا کی رَسولَمی؟ یعنی از کجا می‌توانسته‌ایم پیغام زندگی را در در دلِ اتفاقاتِ قضا، در این دمِ زنده، آگاهانه بگیریم و نوازشِ پر مهرِ خداوند یکتا را به جان احساسش کنیم؟

شکر خدا، در گلستان جان، با بینش مولانایی آموخته‌ایم که تنها در برابر قضای حق فقط باید تسلیم محض بمانیم تا زندگی خودش ما را به درجه‌ای از بلوغ عاطفی برساند. پس دیدن وضعیت این لحظه بسیار مهم است که ما داریم با چگونه دیدی می‌بینیم؟

آیا در این دم، تیز هوشیاریم و از فرار اتفاقات قضا هیچ نمی‌گریزیم تا بلکه با کشیدن درد آگاهانه صبر و شکر و پرهیز بدون اینکه پیشرفتمان را با خط‌کش ذهن اندازه بگیریم و به سمت جلو حرکت می‌کنیم؟ و برکاتی نظیر: آرامش، حس شادی بی‌سبب، عشق و ذوق آفرینندگی و غیره را برخوردار می‌شویم؟

و یا اینکه نه هنوز میل داریم برای ادامه دادن به فکرهای بیرونی و آفلین بچسبیم و براساس ذهن از پیش ساخته شده، با دید مخرب من‌ذهنی بی‌خرد، با مقاومت و قضاوت در هم‌هویت شدگی‌ها سنجیده شویم؟

۶- عشق اَر سَماع باره و دَف خواه نیستی
من هم‌چو نای و چنگ، غَزَل کی شُخوَلَمی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

و براستی که آن عشق حقیقی دائماً علاقمند به سماع باره و دف خوانیست؛ یعنی خداوند که ذاتش سرچشمه شادیست، دائماً می‌خواهد شادیش را در ما برقصاند و گنج درونش، خرد و عشق را بهر اظهار جهان کند. پس اگر من، همچنان بگویم که عشق آر سماع باره و دف خواه نیست، در این حالت چون نای و چنگ، پراز غم همانیدگیها فرو رفته‌ام و ایراد کار از خود بنده است. و گرنه این غزل درفشان که پر از آهنگ خوانی و شادیست دارد چه چیز را می‌گوید؟ می‌گوید که خداوند تنها پر از شادی و طربناکیست و ما هم از جنس خود او، نباید به هیچ غم همانیدگی دل ببندیم.

۷- ساقیم گر ندادی داروی فربهی
همچون لب زجاج و قدح، در نحولمی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

اگر ساقی زندگی به من داروی فربهی (سلامتی و روح و روان) را نمی‌داد به چهار بُعد روانه نمی‌کرد، در این حالت ما همچون لبه زجاج و قدح (شیشه) در زنده بودن بسیار لاغر و ضعیف می‌ماندیم.

۸- گر سایه چمن بُدی و فروع او
من چون درختِ بختِ خسان، بی‌اصولمی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

و اگر سایه چمن (عشق) و فروع او (فضاگشایی) در بالای سرمان وجود نداشت، ما چون درختِ بختِ خسان (من‌ذهنی‌ها) چسبیده و به هر همانیدگی ریشه ضعیف و کم عمقی پیدا می‌کردیم. آنگاه بی‌اصل و نسب بودیم. اما به شکرانه مولانا و پدر مهربانم با مرکز عدم یاد گرفتیم که؛ بدون هیچ شک من‌ذهنی، تنها فضای درون را در این لحظه مقدس بینهایت بگشاییم تا همچون درختِ سدره ریشه بینهایت وسیع بگیریم و شاخ و برگمان از دمِ هر ریب‌المنونی، حفظ بماند و از هیچ چیز بیرونی نترسد و نلرزد. پس؛

چون درختِ سدره بیخِ آورِ شو از لا ریبِ فیه
تا نلرزد شاخ و برگت از دمِ ریب‌المنون

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

۹- بر خاک من امانت حق گر نتافتی
من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

و بر خاک من؛ یعنی من انسان، اگر از امانت و مسئولیت‌پذیری حق سر باز زنم؛ هوشیاری را هوشیارانه نشناسم؛ با فضاگشایی پیایی و کشیدن درد آگاهانه عمل نکنم، خوب در اینصورت من دارم خاصیت و حالتِ خاکِ من‌ذهنی را حفظ نگه می‌دارم و چقدر به خود و دیگران ظلم می‌کنم.

چون بس ستمکارم.

حال چرا با آشنایی به این آگاهی جدید، که باطن او جدّ جدّست و ظاهر او بازی و یار، همگی عشاق را تنها با این علم فضاگشایی، نسبت به من‌ذهنیشان گشت و دوباره به اصلشان زنده کرد، بخواهم که با وضعیتِ من‌ذهنی در این لحظه به خود و دیگران با مقاومت و قضاوت ظلم کنم؛ تا بلکه خودی نشان دهم. نه این عمل مخرب و ناشایست را هرگز نمی‌کنم تا بلکه همانند گویی (توپ) گرد، تسلیم این دم شوم تا چوگانِ خداوند مرا (با کن‌فکانش) به هر کجا که می‌خواهد هدایت کند.

۱۰- از گورِ سویِ جَنّت اگرِ راهِ نیستی
در گورِ تنِ چرا خوش و با عرض و طولمی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

و اگر می‌گویی از گور (ذهن) به سویِ جَنّت، اِه راه نیست پس در گورِ تن چرا دارای امکانات و خوش راحتی هستی؟
انسان زمانی به هوشیاری حضورش زنده می‌شود که او با گشودن فضای درون بداند که باید از گورِ ذهن (مردن نسبت به همانیدگی) کاملاً خارج شود و به سوی مرحله جدیدی از تکامل هستی راه یابد.

۱۱- وَرِ راهِ نیستی به یَمین از سویِ شمال
کی چون چمن حریفِ جنوب و شمولمی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

و اگر می‌گویی که از سوی شمال (چپ) به یَمین (راست) راه نیست؛ در اینصورت ما به عنوان امتداد هوشیاری، چگونه فرق این دو باد را هوشیارانه فهمیده و تشخیصش می‌دهیم؟ که امکان تشخیص باد؛ تنها به صورتِ قوهٔ ممیز زندگی و فضاگشایی مداوم است، که صورت می‌گیرد.

۱۲- گر گُلشنِ کَرَم نَبْدی، کی شُکُفتمی؟
وَر لُطف و فَضْلِ حَق نَبْدی، مَن فُضُولمی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

اگر گُلشنِ کَرَم ایزدی، لطف و بخشش خداوند با گشودن فضای درون نثارم نمی‌شد، در این لحظه با ما نبود، اکنون ما گی و چگونه می‌توانسته‌ایم به هوشیاری حضور زنده و شکوفا شویم؟ بلکه با مقاومت و قضاوت‌های بی‌جای من‌ذهنی دردمند مداخله داشته‌ایم و از بند هر همانیدگی‌ها اسیر شده و تنها به فضولی و یاوه‌گویی همین نقطه چین‌ها بسنده می‌کردیم.

پس هم اکنون با این فهم‌های مولانایی باید، هوشیاری حضور را هیچ به سطح ذهن نبریم؛ بلکه باادبانه بس کنیم، یعنی سر و صدای ذهن را خاموش شده ببینیم تا از آفتاب شنو (عدم) محل آغاز قصه زندگیمان را بدرستی بشنویم؛ وگرنه اگر نخواهیم بشنویم محل آغاز قصه زندگی تازه هرگز شروع نمی‌شود. و من تا ابد افولمی، یعنی در پایین‌ترین سطح هوشیاری من ذهنی دردمند باقی و گرفتار خواهم ماند.

۱۳- بس کن، ز آفتاب شنو مطلع قصص
آن مطلع آر نبودی، من در افولمی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

با احترام، زهره از آمل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com